

بخش یازدهم حرکت به سمت جلفا و آذربایجان

روز استراحت در نخجوان به همراه سرهنگ در شهر پیادمروی کرده و با کالسکه‌ای از اطراف شهر دیدن نمودیم. او نهایت سعی خود را برای بازگشت آرامش به شهر به خرج می‌داد و هر لحظه امکان داشت هدف گلوله‌ای واقع شود ولی بدون نگرانی در شهر قدم می‌زد. من شاهد بودم که تاتارها و ارامنه شهر احترام خاصی برای او قائل بودند. هرگاه از کنار مردانی که در کنار خیابان‌ها نشسته بودند می‌گذشتیم آنها از جای خود بلند شده و به او احترام می‌گذاشتند.

از یک کارگاه ابریشم دیدن کرده و چند عکس از دختران کارگر ارمنی گرفتیم. از چند خانه تاتار هم بازدید شد و من از دختران تاتار با چهره کودکانه و چشمان مشکی عکس‌برداری کردم. تصور اینکه آنها روزی همسر مردان ریش‌داری خواهند شد که با خنجر به ارامنه حمله کرده و خون آنها را پایمال می‌کنند یا اینکه آنها مادر چند فرزند خواهند شد غیرممکن می‌نمود. برج بلندی در شهر دیده می‌شد که به دستور میمونه‌خاتون به یاد پدرش در سال ۱۲۲ میلادی ساخته شده بود. با رجیم‌خان، تاتار ثروتمند و سرشناس شهر ملاقاتی داشته و از دیدن منظره زیبایی از ایوان منزل او لذت بردم. از یک مقبره مقدسی که گفته می‌شد قبر نوح نبی بود بازدید کردیم. مسلماً او در زیر خروارها خاک از اینکه فرزندان او پس از گذشت هزاران سال از پهلو گرفتن کشتی او در کوه آرات به جان هم افتاده و همدیگر را می‌کشتند بسیار دلسرد و ناراحت بود. این مقبره یک محوطه ۸ ضلعی با سقف آجری به روی ستون‌هایی بود و دو راهرو با دیوارهای گچی سفید رنگ داشت. در اطراف این مکان اطاق‌هایی دیده می‌شد که زوار ارمنی در آنها مشغول صرف غذا بودند. چند قبر قدیمی ارامنه هم در محوطه آن به چشم می‌خورد. آرات سر به فلک کشیده در میان چند کوه دیگر در دوردست پیدا بود.

نخجوان با ۱۲ هزار جمعیت شهر مهمی نبود. یک سوم اهالی ارمنی و باقی تاتار بودند. در مزارع اطراف‌گندم، جو، پنبه، برنج و انگور به‌عمل می‌آمد. کارگاه ابریشم در شهر فراوان یافت می‌شد. زمین‌های کشاورزی و تجارت‌شهر در دست ارامنه بود. شرایط ارامنه قفقاز را می‌توان با شرایط یهودیان در روسیه مقایسه کرد. آنها به خاطر موقعیت اجتماعی و فشارهای اقتصادی که به سایرین وارد می‌کنند محبوبیتی ندارند. ارامنه در زمین‌های کشاورزی خود تاتارها را استخدام کرده و آنها با سعی و کوشش خود به ثروت ارامنه

می‌افزایند. ارامنه هم مانند یهودیان از شم اقتصادی بسیار بالائی برخوردارند. آنها سرزمین پدری خود را از دست داده و نهایت کوشش خود را برای یک زندگی مرفه به خرج می‌دهند. صبح روز ۳۰ نوامبر صبحانه را با سرهنگ هم‌زبان خود صرف کردم. او تدارک خوبی برای سفر من به جلفا دیده بود. ۲ کالسکه بزرگ در خارج از درب منزل او منتظر من بود. بارهای سنگین من در یک کالسکه بارگیری و با طناب محکم شد اما چند تکه کوچک را در کالسکه خود حمل کردم. کالسکه‌ها شبیه قایق‌های بزرگ قدیمی و صدمه دیده بودند و مشخص بود که سال‌ها در راه‌های نه چندان خوب این منطقه سفر کرده‌اند. گل زیادی به چرخ‌ها و بدنه آن چسبیده بود و آن را کهنه‌تر نشان می‌داد. از میزبان مهربان خود خدا حافظی کرده و او را با تهدیدات مردم و انجیل سوئدی تنها گذاشتم. او ۲ سرباز مسلح را با من همراه کرد. از میان بازار شهر گذشتیم. خرید و فروش زیاد و مغازه‌های‌نوساز بازار پر از جمعیت بود. با توجه به آرامش ظاهری باور کردنی نبود که این خیابان تنگ و تاریک چندی پیش مرکز حوادث جانراشی باشد.

مجدداً در راه بودم. مقبره نوح در سمت راست مسیر واقع شده بود. روستای ایلان‌داغ^۱ آبادی منفردی در پای یک قلعه سپیدپوش بود. در محلی رود لرهان سو^۲ دو شاخه شد. به روی یکی از آنها پلی ساخته بودند. پس از عبور از پل، مسیر خاکی شد و با حرکت ما گرد و خاک شدیدی بلند می‌شد اما چون سرعت ما زیاد بود من در داخل کالسکه از شر آن در امان بودم. جاده بسیار خراب بود و چاله‌های زیادی داشت. چرخ کالسکه دائماً در این چاله‌های پر از شن افتاده و کالسکه بالا و پائین می‌پرید. اسب‌ها ۴ نعل می‌تاختنند. به نظر می‌رسید سورچی گاهی برای عبور از بین چاله‌ها تمرین می‌کرد. من در داخل کالسکه این طرف و آن طرف شده، به هوا پریده و مانند سنگی به روی تشک می‌افتادم. سفر بسیار ناراحت کننده بود. خوشبختانه تعادل کالسکه خوب بود و فنزهای آن تحمل زیادی داشت. مسلماً حرکت در این جاده پس از بارندگی مختصر بسیار راحت‌تر خواهد بود. گودال‌های طبیعی در دو طرف جاده به چشم می‌خورد. اینجا و آنجا بوته‌هایی روئیده بود. همه جا خاکستری رنگ و زرد بود. به زودی گرد و خاک زیادی به روی بارها نشست و نوشته‌های من به روی بسته‌ها قابل خواندن نبود. گرد و خاک فراوان تنفس را مشکل می‌کرد.

۲ خط تلگراف در کنار جاده همراه ما بود. خط هند و اروپائی ۲ سیم به روی تیرهای فلزی داشت که از ایران و قفقاز می‌آمد. خط دیگر که خط تلگراف روسی بود یک سیم به روی تیرهای چوبی داشت. مسلماً به خاطر اعتصاب کارمندان هیچ پیغامی از سیم‌های روسی ارسال نمی‌شد. از کنار یک کالسکه ۴ اسبه و یک کالسکه ۳ اسبه تاتاری گذشتیم. رفت و آمد در جاده زیاد بود. چند گاری روسی با بار کشمش از ایران می‌آمد. چند سوارکار دیده شد اما مسافر پیاده وجود نداشت زیرا این راه اصلی نبود. در روستای تاتاری چشمه بازار چند خانواده ارمنی هم زندگی می‌کردند. روستا یک پست نگهبانی داشت و سوارکاران همراه من تعویض شدند.

اندکی بعد به یک گاری ۲ اسبه که ۲ روس با آن سفر می‌کردند رسیدیم. آنها توقف کرده و از ما هم خواستند توقف کنیم. آنها تقاضا داشتند ۲ اسب خود را با اسب‌های آنها

تعویض نمائیم تا هر دو سفر خوبی داشته باشیم اما من نظری به اسب‌های خسته آنها انداخته، بلافاصله به نیت آنها پی‌برده و به سورچی تاتار فرمان حرکت دادم. مسیر تپه ماهور بود و کوه‌های کم‌ارتفاعی در سمت چپ جاده به چشم می‌خورد. حالا گرد و خاک مسیر سرخ رنگ شده بود. ۴ اسب کالسکه‌من کنار هم بسته شده بودند و کالسکه سرعت خوبی داشت. سورچی تاتار در صندلی خود فرو رفته و سیگاری می‌پیچید. هنگامیکه او با دست خود چوب جلو کالسکه را می‌گرفت متوجه می‌شدم که در چاله‌ای خواهیم افتاد. با سرعت از میان جویباری گذشتیم. هوا ابری بود و گاهی باران می‌بارید. از روستای تاتاری آلنجای‌چای^۱ گذشته، به ایستگاه جامادینسکی^۲ رسیدیم. سورچی، سربازان و اسب‌ها تعویض شدند. این نقطه وسط راه نخجوان به جلفا بود. کاروان‌های بزرگی در یک سرای بزرگ با دیوارهای گلی اطراق کرده بودند.

کالسکه پس از تعویض اسب‌ها با سرعت زیاد پیش می‌رفت. با آغاز بارش باران دید ما محدودتر شد. جاده از مسیرهای آسیائی ترکیه‌بیین ارزروم و بایزید هم‌دینتر بود اما سورچی کالسکه را با سرعت می‌راند. بارش باران شدیدتر شد و گرد و خاک به هوا نمی‌رفت. خاک روی بارهای من گل شد. کوه‌های ایران در میان ابرها رؤیت می‌شدند. صدای برخورد قطرات باران به روکش کالسکه یکنواخت و خسته‌کننده بود. صدای چرخش چرخ کالسکه و برخورد سم اسب‌ها به جاده یک لحظه قطع نمی‌شد. گل زیادی به چرخ‌های آن چسبیده بود. چند خانه سفید رنگ در ۲ ساحل رود ارس به چشم خورد. خوشبختانه پیش از آنکه تکه تکه شوم به جلفا رسیدیم.

خانه رئیس گمرک در خیابانی در کنار میدان شهر واقع شده بود. او منزل نبود زیرا ساعتی پیش در روستای اردوباد^۳ سه ارمنی به دست تاتارها به قتل رسیده بودند و او به آن منطقه رفته بود. مسئول گروسینی گمرک شانه‌ها را بالا انداخته و بی‌تفاوت گفت "این یک اتفاق معمولی است که ما به آن عادت داریم و در من اثری نمی‌گذارد".

با توجه به این حادثه بسیار خوشحال بودم که مناطق ناآرام روسیه را ترک کرده و وارد کشوری می‌شدم که آنجا خبری از این اتفاقات نبود. من ۳۷۰۰ کیلومتر تا مقصد خود در هند پیش رو داشتم و باید با کاروان، کالسکه یا شتر طی می‌کردم. زمستان از راه رسیده بود اما تا رسیدن من به مقصد، بهار و تابستان هم خواهد گذشت. من باید مدت‌های مدید به صدای زنگ کاروان عادت کنم. غروب‌های متعددی را خواهم دید و چادر من بارها در حاشیه کویر برپا خواهد شد. من طلوع‌های مکرری را ناظر خواهم بود و آفتاب صبحگاهی به دفعات اطراف مرا روشن خواهد کرد. فعلاً آسیای صغیر و قفقاز را پشت سر گذاشته و یک مسیر طولانی از میان خاک ایران، این کشور باستانی که اینک از شکوه و جلال دوران هخامنشی^۴ خبری نبود پیش رو داشتم.

باربران بارهای مرا به‌داخل ایستگاه گمرک روسیه برده و گذرنامه من به دقت زیر و

۱. Allendjaj tja. ۲. Djamadinskij. ۳. Erdobad

۴. دودمان پارسی که از ۵۵۰ تا ۳۳۰ پ م در ایران سلطنت می‌کردند. تبار آنها به هخامنش سرکرده طایفه پاسارگاد یکی از طایفه‌های پارسیان می‌رسید. در ابتدا پادشاهان پارس و سپس انشان بودند ولی با شکستی که کوروش بزرگ بر ایشیویگو واپسین پادشاه ماد وارد ساخت و پس از فتح لیدییه و بابل به دست او، ایران تبدیل به شاهنشاهی بزرگی شد. از این رو کوروش بزرگ را بنیانگذار شاهنشاهی هخامنشی می‌دانند.

رو شد. خوشبختانه احتیاجی به باز شدن بارها نبود زیرا من از قفقاز فقط عبور کرده بودم و بسته‌ها باز نشده بود. کارمند گمرک از من پرسید "آیا اسلحه آتشین با خود دارید؟" من پاسخ دادم "بله، یک هفت‌تیر سوئدی با چند فشنگ به همراه دارم". او گفت "من آن را از شما می‌گیرم زیرا خروج اسلحه از روسیه ممنوع است". من به او گفتم "اگر اجازه می‌دهید بارهای من بدون باز شدن از مرز عبور کند پس باید اجازه دهید من اسلحه خود را به همراه داشته باشم زیرا من به آن در این سفر نیاز دارم". او پاسخ داد "این نکته کمکی به حل مشکل نمی‌کند. توصیه می‌کنم شما تلگرامی به وزیر دارائی روسیه ارسال کنید زیرا او تنها کسی می‌باشد که می‌تواند اجازه خروج سلاح را بدهد" و اضافه کرد "خط تلگراف فعلاً کار نمی‌کند اما شما متن تلگرام را نوشته و بهای آن را پرداخت کنید. من پس از باز شدن تلگرافخانه آن را مخابره کرده و پس از کسب اجازه از مرکز هفت‌تیر را به تهران ارسال خواهم کرد". من گفتم "من به این اسلحه در طول سفر به تهران نیاز دارم و اگر الان اجازه عبور ندهید من به آن احتیاجی نخواهم داشت".

همزمان با سؤال و جواب ما مسئول گمرک از درب وارد شد و به من گفت "شما می‌توانید اسلحه را با خود داشته باشید. کِلک برای حمل شما و بارهایتان آماده است". ابرهای تیره آسمان را پوشانید و بارش باران شدیدتر شد. تمام بارهای من خیس شده بودند. چند مرد با چراغ دستی مسیر را روشن کردند تا من لیز نخورم. حمل‌ها بارهای سنگین مرا به دوش داشتند. کِلک توسط طنابی که به دو سمت رود ارس وصل بود به روی آب رودخانه حرکت می‌کرد. پس از حمل تمامی بارها به طناب اضافه شد و کِلک به سمت جزیره‌ای در میان رود که به هیچ کشور تعلق نداشت حرکت کرد. در این جزیره حمل‌های ایرانی آماده بودند و بارها به کِلک دیگری حمل شد. به یک مترجم زبان فرانسه بر خوردم. در تاریکی شب به آن سمت رودخانه رسیدیم. ساحل رودخانه گلی بود و هیچ‌چیز دیده نمی‌شد. پای حمالی لیز خورد و بسته‌ای به داخل آب افتاد اما او به سرعت آن را گرفت. بسته را برای خشک شدن محتوای آن در کنار آتش باز کردم.

جلفای ایران هم مانند جلفای روسیه یک روستای مخروبه بود اما در سال ۱۶۰۳ میلادی که شاه عباس بزرگ ارمنستان را تسخیر کرد روزگار بهتری داشت. او گروهی از هنرمندان صنایع دستی ارمنی را از جلفا به اصفهان کوچ داد. آنها در اصفهان برای خود شهر کوچکی به نام جلفا بنا نهادند که هنوز هم ارامنه در آن زندگی می‌کنند. من در سال ۱۸۸۶ میلادی از آن دیدن کرده و خیابان و خانه‌های فقیرانه آن را به یاد دارم. زنان ارمنی خارج از درب خانه‌ها نشسته و به کار بافتنی و سایر صنایع دستی مشغول بودند.

در ساحل ایرانی رود ارس رئیس گمرک جلفا، مردی هلندی به نام آقای دوئت^۱ با چتری به پیشواز من آمد اما من نیازی به آن نداشتم زیرا کاملاً خیس بودم. بدون باز شدن بارهای من به منزل او رفتیم. کل گمرک ایران در اختیار بلژیکی‌ها بود. رئیس آن آقای نوس^۲ نام داشت و من با او در مراسم شام میرزا رضاخان در قسطنطنیه آشنا شده بودم. او نکات مفیدی در مورد قوانین گمرک به من گوشزد کرد و برگه‌های لازم برای عبور بارها از گمرک‌های ایران را به من داد.

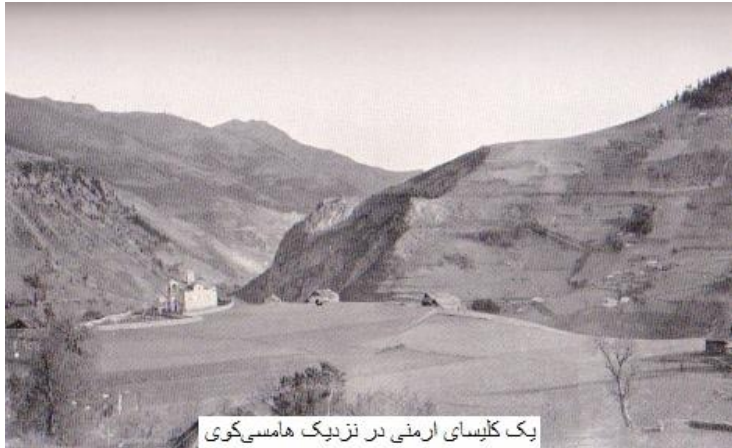
یک اطاق با میلمان اروپائی در اختیار من گذاشته شد. آقای دوئت مرا با مردی آشنا کرد تا وسیله حرکت مرا فراهم کند. انحصار حمل مسافر در این مسیر در اختیار او بود. او برای این کار سالانه ۱۲۰ هزار فرانک به دولت می پرداخت. او با داشتن ۸۰۰ اسب تمامی سفرهای خوی، بایزید، تبریز، ارومیه و تهران را در اختیار داشت. ما به توافق رسیدیم که در ازاء دریافت ۶۰ روبل با یک کالسکه و یک گاری مرا در طول ۲ روز به تبریز برساند. آقای دوئت اطلاعات و ارقام مفیدی در مورد تجارت آنر بایجان و حمل کالا از طریق خوی تا تبریز به من داد که من خلاصه‌ای از آن را در اینجا نقل می‌کنم. کالاهائی که از ۲۱ مارس تا ۳۰ نوامبر سال ۱۹۰۵ میلادی از طریق جلفا از روسیه وارد شده شامل ۱۶ هزار من آرد، ۵۲۳ هزار من قند، ۲۲۱۰۰ من شکر، ۵۲۰۰ من چای، ۱۸۱۰۰ من نفت، ۹۵۲۳ من فلزات، ۴۹۹۱۲ من سنگ آسیاب، ۳۳۶۰ من پارچه، ۱۲۷۰۰ من پوست، ۲۴۵۰۰ قران لوازم کشاورزی و ۳۸ هزار قران وسایل حمل و نقل بود. برای حمل سنگ آسیاب، چوبی در سوراخ وسط آن فرو کرده و آن را با ۴ گاو میش می‌کشیدند. صادرات ایران به روسیه ۱۰۹۲۲۵ من خشکیار به ویژه کشمش و ۳۳۵۰۰ من پنبه بود که قیمت آنها در مجموع ۲۸۰ هزار قران می‌شد. هر من ۳ کیلوگرم می‌باشد. گذشته از ارقام بالا کالاهای کم‌اهمیت‌تری هم وارد و صادر می‌شد.

دولت ایران با روسیه به توافق رسیده بود که جاده‌ای بین جلفا و تبریز بکشد. این شرکت روسی در ماه مارس کار احداث جاده را آغاز کرد و قرار بود تا پایان سال به بهره‌برداری برسد. برای رسیدگی به کار احداث این جاده ۳ مهندس روسی در جلفا اقامت داشتند اما به نظر من کار احداث جاده اساسی نبود و در دره‌های تنگ، جاده را بدون زیرسازی می‌ساختند. با بارش اولین باران و جریان شدید رود قسمتی از جاده به طول ۸ ورست از بین رفت و مجبور شدند آن را مجدداً با سیمان بسازند. هدف این جاده اتومبیل‌رو ادامه راه آن تفلیس به جلفای روسیه بود و مسیر آن تا نخجوان به پایان رسیده بود. در نظر داشتند پلی به طول ۸۰ متر به روی ارس در فاصله ۲ ورستی جلفا بسازند. پس از پایان کار این جاده، به اهمیت تجاری و استراتژیک این شهر دو پارچه افزوده خواهد شد. ۲۰ اتومبیل برای حمل و نقل مسافر و کالا به روسیه سفارش داده شده بود. پس از آغاز فعالیت این طرح، فاصله جلفا تا تبریز که امروزه ۲ روز طول می‌کشد در ۵ ساعت طی خواهد شد. دولت روسیه در نظر داشت خط آهنی هم در این مسیر احداث کند. تمامی محاسبات این طرح انجام شده و همه در انتظار آغاز کار بودند. این خط آهن آخرین تیر خلاص را به مسیر تجاری تبریز به ترابوزان وارد خواهد کرد و روسیه کنترل کل تجارت شمال ایران را به دست خواهد گرفت.

روستای جلفای ایران آبادی کوچک و بی‌اهمیتی با چند خانه بود و حاکم ناحیه در این آبادی اقامت داشت. دفتر گمرک با ساختمان دو طبقه، مانند کاخی در میان خانه‌های فقیرانه روستا به نظر می‌رسید. یک تلگرافخانه انگلیسی و یک ایستگاه پست که مسئول آن یک آلمانی بود هم در آبادی وجود داشت. یک ایستگاه اتومبیل در آن ساخته بودند.

گاری بارهای من پیش از من به حرکت افتاد و من ساعت ۸ صبح نشسته در یک کالسکه کوچک که توسط ۴ اسب کشیده می‌شد اولین قدم‌های خود را در جاده‌های ایران

برداشتم. سورچی جدید من تاتار بود. مسیر در ابتدا از میان دشت مسطحی عبور می‌کرد که پس از طغیان ارس گل خشک و سفتی داشت و چرخ‌گیری در آن فرو نمی‌رفت. رد چرخ‌های کالسکه‌هایی که هنگام نرم بودن گل از آن عبور کرده بود مسیر را مشخص می‌کرد. به زودی به جاده‌ی احدائی روس‌ها رسیدیم و جاده پهن و خوب شد.



یک کلیسای ارمنی در نزدیک هامسی‌کوی

مه شدیدی دشت را پوشانده بود و منظره‌ای دیده نمی‌شد. پس از روستای شوچه^۱ با خانه‌های گلی و گورستانی با قبرهای زیاد جاده کوهستانی شد. ابرهای مترکم آسمان را پوشانده بود اما گاهی خورشید از میان آنها خود را نشان می‌داد. باران روز گذشته به رطوبت هوا افزوده بود. چنین به نظر می‌رسید که آب در سطح زمین جوشیده و بخار می‌شد. تابش آفتاب که باعث گرمی هوا می‌شد بسیار دلچسب بود.

به یک گروه ارمنی که بارهای خود را بر اسب‌هایی حمل می‌کردند رسیدیم. گاهی از کنار کاروان شتر کوچکی می‌گذشتیم. پس از طی مسافتی جاده از دره‌ای به نام دره دیس^۲ عبور کرد و به مه هوا افزوده شد. هوا اندکی خنک بود. مجدداً از جاده‌ی روس‌ها حرکت می‌کردیم. جاده ماسه‌ای بود و پل‌های سنگی کوچک به روی آبراه‌ها ساخته بودند. هنگامیکه به جاده‌ی ایرانی که از میان بلندی‌هایی عبور می‌کرد رسیدیم کیفیت جاده بسیار خراب‌تر شد. در سمت راست جاده دره‌ای با صخره‌های ۱۵ متری وجود داشت. هر چه پیشروی می‌کردیم دره باریک‌تر می‌شد. چندین بار از روی نهرهایی عبور کردیم. مجدداً به جاده جدید رسیده و از ته دره‌ای پیش رفتیم. دیواره‌هایی به بلندی ۲ تا ۳ متر برای جلوگیری از نفوذ آب هنگام طغیان ارس کشیده بودند. شیب جاده خوب و ملایم بود و منطقه برای احداث خط آهن مناسب می‌نمود. ایستگاه دره دیس ساختمان سنگی بزرگی داشت و آدم را به یاد ایستگاه‌های راه آهن روسیه می‌انداخت. احتمالاً اگر خط آهنی کشیده شود ایستگاه‌های آن به این شکل خواهد بود. به روی نهری پلی با دو چشمه وجود داشت. دو طرف آن دیواره‌هایی

داشت تا آب رود به جاده نفوذ نکند. فقط در قسمت‌هایی که جاده جدید و قدیم یکی می‌شد امکان سفر در جاده جدید میسر بود و گرنه جاده جدید هنوز افتتاح نشده بود. سرعت حرکت ما زیاد بود. سورچی سوت می‌کشید، اسب‌ها را هی می‌کرد و با تسمه خود ضرباتی به آنها وارد می‌نمود. با رسیدن به چند ارمنی که با الاغ‌هایی سفر می‌کردند سورچی موفق نشد اسب‌ها را از بین آنها عبور دهد و الاغ‌ها در میان تسمه‌های اسب‌ها گیر کردند اما خوشبختانه سورچی موفق به مهار اسب‌ها شد و گرنه چند ارمنی را زیر می‌کرد. ارمنه شروع به ناسزا گفتن کردند اما ما سریعاً محل را ترک کردیم. حالا جاده از دره بالا آمده و ما در مسیر مرتفعی با خاک سرخ رنگ پیش می‌رفتیم. مدتی در جاده جدید حرکت کردیم. مه هوا شدیدتر شده و دید مرا کاملاً محدود می‌کرد. روستای آریان‌دیبی^۱ با خانه‌های سنگی و گلی و سقف پوشالی که کاملاً شبیه خانه‌های اکراد در ارزروم بود در این منطقه واقع شده بود. کاروانسرای با دیوارهای گلی دروازه بزرگی داشت. در دالان ورودی چند نیمکت چوبی به دیوار نصب شده بود. بالاخانه آن ایوانی داشت اما پنجره‌های آن بسته بود. این اولین ایستگاه مسیر بود و سورچی و اسب‌ها تعویض شدند. ۲ کالسکه پر از چند مرد ارمنی پس از ورود ما از راه رسید. آنها سعی داشتند با پرداخت انعام مسئول را راضی کنند که اسب‌های تازه‌نفس را به آنها بدهد اما موفق نشدند. پس از یک استراحت نیم ساعته مجدداً به راه افتادیم. هوا آفتابی شد و اندکی گرم بود. من از بودن مجدد در ایران حتی در این قسمت از کشور که پر از ارمنی، کرد و تاتار بود خوشحال بودم. از ۶ سورچی که مرا در طول روز همراهی کردند فقط یکی به زبان فارسی آشنائی داشت.

آسمان کوه‌های کم‌ارتفاع جنوبی ابری بود. قرابلاغ^۲ روستائی با یک کاروانسرای شاه عباسی بود. پیش‌طاق جلوی آن با کاشی‌کاری‌های ریخته، حکایت از گذشته زیبا و باشکوه این بنا داشت. ۴ برج در گوشه‌های آن ساخته بودند. روستای آلاچی^۳ قهوه‌خانه‌ای در کنار جاده داشت. چند میز و صندلی در کنار نهر آبی به زیر سایه درختان قرار داشت اما آبادی قراتپه^۴ در فاصله‌ای از جاده در میان تپه‌های کوتاه خاکی و بدون پوشش گیاهی واقع شده بود. سورچی تاتار کالسکه را با سرعت می‌راند و توجهی به چاله‌ها نداشت. او با حالتی بی‌تفاوت در جای خود نشسته و آواز می‌خواند. اشک در چشمان او حلقه زده بود. به ندرت خانه‌ای در میان تپه‌ها به چشم می‌خورد. سردسیر روستائی در این محوطه بدون حیات بود که زمین‌های زراعی و چند باغ داشت.

از روی پلی با ۴ چشمه عبور کرده و سپس مسیر پهن‌تر شد. تیرهای تلگراف هنوز ما را همراهی می‌کردند. قلّه سپیدپوشی در دوردست جنوب‌غرب به چشم می‌خورد. احتمالاً این کوه در نزدیکی دریاچه ارومیه واقع شده بود. شهر مرند در مقابل ما پدیدار شد. از خیابان بسیار کثیفی گذشته و بالاخره در مقابل درب بزرگی توقف کردیم. این‌جا مقصد امروز ما بود.

۱. Arian Dibi . ۲. Kara Bolak . ۳. Alachi . ۴. Kara Tepe